بیان و اسیره ورنزوم مانند بحر ارقاع

خوبسه که مسالو و ملاء بیان کنار اولدودن
و گر زنده منتسک حسن قرجالموشدودن

هذا کتاب اهلی رحمه الله
خراسانی



بسم الله الرحمن الرحیم

سرگشته ساخت ماه رخت آفتاب را / در خون نشانده خط لبت [illegible]
خوش آنکه همچو صید بفتراک بندیم / تا بر مراد خویش
از راه دیده در دل تنگم در آمدی / از دل قرار برد
با خوی خوش مهربانی و فا نیست ترا / تسخیر کنی دو جهان
حیران صنع ایزد پاکیم که قدرتش / بخشد لطافت این همه یک قطره
نشمارد از حساب سگانت مرا رقیب / مپسند بر من این ستم بی حساب
اهلی مدار چشم فراغت ز روزگار / آسودگی کجاست جهان خراب

اگر افتد گذر بر خاک من جولان کنان او را / غبار من ز سر برخیزد و گیرد عنان او را
شدم خاک و هنوز آن شهسوار از من عنان تابد / الهی بر مراد خویش بینم کامران او را
به هر موی دلی آویخته زان کاکل مشکین / به این دل عجب نبود که بینم سرگران او را
چو سوی هوش آیم بینم خیال او شود حایل / بر آن بینم سوی او تا نبینم در میان او را
در آب دیده اهلی گشت ناپیدا چو در یتیم / که بیرون برد سیل محنت و غم از جهان او را

بخت بد دور از آن خاک در انداخت مرا / دور بودم ز درت دورتر انداخت مرا
همره آه به هوای سر کویت کردم / آه کز ضعف بجای دگر انداخت مرا
بر در خود ز سر کوی توام سیل سرشک / ده که در راز تو عجب بی خبر انداخت مرا
ز [illegible] به هوای حرم افتادم / بخت بد بین که چه سان در بدر انداخت مرا
اهلی از محنت هجران تو افتاده ز پا / عاقبت کوه غمت از کمر انداخت مرا

ای فلک عاقبتم ساختی از یار جدا … کردی از یار بکام دل اغیار جدا

آه ازین چرخ جفاپیشهٔ بدمهر که او … هر زمان یار دگر می‌کند از یار جدا

آنچه این بار کشیدم ز جفاهای فراق … گر کشندم نشوم از تو دگر بار جدا

بی تو هر قطرهٔ خونم که فتد از نظرم … پارهٔ بود که شد از دل افگار جدا

یارم از هجر بدر دو غم ایام فکند … او جدا گر کشتم چرخ ستمکار جدا

پس که از هجر تو سر بر در و دیوار زدم … در جدا ناله ازین واقعه دیوار جدا

اهلی از بخت بد و طالع برگشتهٔ خویش … گشت از یار بکام دل اغیار جدا

دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه‌گاه آنجا … بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه آنجا

دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه‌گاه آنجا … بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه آنجا

خوشم در کوی آن نامهربان با سوز پنهانی … بلا بین گر نیاید بر سر من رو داده آنجا

چنانم از نظر انداخت آن شوخ جفاپیشه … که هر جا بیندم دیگر نبیند از نگاه آنجا

مگر خواهم بجشن داد خود زان خسرو خوبان … که از بیم رقیبان نیست و انجنب سپاه آنجا

نگردد سبز و خرم تربتم گر صد بهار آید … چنین سوزی که من دارم کجا روید گیاه آنجا

چه خوش باشد بمنشستن یکی بنجا چنانم شود اما … که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

اگر در بزم وصلش ره نیابی غم مخور اهلی … گدا را نیست ره جای که باشد پادشاه آنجا

رقیبان تا کی از تیزی نمک بینند آن مه روی را … الهی دور دار از چشم بدبینان روی نیکو را

تو از ناز و جفا و جور با من هرچه خواهی کن … ولی از تیمار مشنو در حق من قول بدگو را

مرا گر هجر آن گل در جگر صد خار غم بشکند … چه سان بر بستر راحت نهم آسوده پهلو را

چه حد من که سوی او فرستم نامه ای صلتی … نیاز عرضه دار از من سگان آن سر کو را

مگو اهلی که بد شد با تو آن شوخ جفاپیشه … اگر من نیکوی ستاندم شیوهٔ آن ترک بدخو را

مباد از ضعف تن آسیب آن خسارکی را / خدایا بنده دارد آفتاب جلالت او را

شکست از بار غم امروز پشت طاقت صبرم / که از جای چنین دیدم شکستن طاق ابرو را

بهر موی من اصد درد اگر بیمار چه غم زانم / سر موی مباد آزردگی آن عنبرین مو را

چه سان آزرده اش بینم که جانم گردد آزرده / اگر خاری رود در پا سگان آن سرکو را

خدا این هر گزینش سرو را یارب نگهدارد / بلطف خود زآسیب خزان آن سرو دلجو را

دعای عمر او گوید مدام از جان دل آری / که نبود غیر ازین کاری فقیران دعاگو را

الهی خوبتر روزت از روز دگر بادا / زآب زندگی گلزار حسنت تازه تر بادا

مبادا بی رخ روشن چراغ دیده مردم / غبار رهگذارت سرمه اهل نظر بادا

همه روی تو بادا آینه روشن دلان یارب / در آن آینه انوار تجلی جلوه گر بادا

بدفع چشم بد بادا بلند است هر دم چشم / ز رویت چشم بد دور است گر یار جگر

کسی کو داغ بنشیند بر جگر داغ تو چون لاله / دلش پر داغ حسرت دیده پر خون جگر

چو ترک چشمت از مژگان خدنگ یار بنشاند / سواد دیده غمدیده ام آن را سپر بادا

مبادا از حالت خود آگهی یکلحظه اهل را / مدام از شوق دیدار تو از خود بیخبر بادا

اگر چه هیچ خیست از خوبان دل بیدرد مرا / گرمی عشق تو گرداند همه دل سرد مرا

دارم از عشق تو دردی که اگر جان برود / هرگز از دل نرود لذت آن درد مرا

خاک پایت شدم از منتظران دامن وصل / ورنه بر باد دهد هجر تو چون گرد مرا

منم آن لاله دلسوخته در گلشن دهر / که بخونابه جگر عشق تو پرورد مرا

شوق دیدار تو وجاذبه عشق تو بود / که بسوی وجود از عدم آورد مرا

ذره ام سوی تو جا کرده درون دل من / ساخت سرگشته چو خورشید جهانگرد مرا

اهلی اید نشد امروز و غم فرد چند / تا نگوی که کنند ازهر دو جهان فرد مرا

آرزو دارد که بیند کشتگان بد خو مرا / وه که خواهد گشت آخر آرزوی او مرا

بس کسیها کرد کویش چون سگ دیوانه‌ام گشته خو بهر دیدن روی بر آن کو مرا

از غم دل چند کاهد جان مسکین فرسوده‌ام بنشین ای دشمن جان بنشین در پهلو مرا

در میان صد الم دارم غم نادیدنت جان من آنها همه یکسان ابروی یکسو مرا

اختیار نیستان که شد بیخود دل از عشق بتان در بلاهای خوبها افکند این دل بدخو مرا

تا چو شمع افتاده در آتش سودا مرا بلبلم هم از گلشن و در شوق خندان پر و مرا

گشته شد فرهاد و مجنون بلاکش هم نماند شد مسلم کشور عشق و جنون تنها مرا

این چنین گر با هجران تو خم شد قامتم بعد ازین باید نهادن سر بجای پا مرا

جز شکوه وصل تو بر لب مهر خاموشی نهاد ورنه بود از محنت هجران شکایتها مرا

تا شدم خاک ره آن سرو بالا هر زمان میرسد فیضی دگر از عالم بالا مرا

من نمی‌رفتم بخود چون سایه از دنبال او جذبه مهر بر دو سرو قامتش از جا مرا

چون مسیحا پای همت بر سر گردون نهم سر فرو ناید بمحنت خانه دنیا مرا

ساخت اهلی خرقه پشمینه‌ام اهل صلاح گر نسازد جلوه حسن بتان رسوا مرا

مهی گذشت که ندیدم مه جمال ترا نیافتم شرف دولت وصال ترا

مهی گذشت که ندیدم مه جمال ترا نیافتم شرف دولت وصال ترا

آزاد کرده عشق ز قید خرد مرا جز عشق نیست کار دگر تا ابد مرا

دزدیده بار درد دلم را رقیب هم پوشیده نیست حال دل از نیک و بد مرا

جز صرف مهوشان نکنم نقد زندگی چون خضر اگر دهند حیات ابد مرا

در روزگار فارغ محنت بنام من روزی که در ره عشق تو شد نامزد مرا

آزادی از حیات نیابم بروز حشر گر خط سبز کی تو نبوده سند مرا

چندین وفا کنم که تو از روی مردمی خوانی ز راه لطف سگ کوی خود مرا

عنان دل ز دیده غمزه ربوده میرود زان خار حسرتی که بدل میخلد مرا

برمن چنان قضای جهان تنگ کرده است / زین تنگنا امید نجات از اجل مرا
اهل قبول اهل نظر یافته نظم تو / باهمرعی بگو بشنوان گر دردمرا

مهی گذشت ندیدم مه جمال ترا / نیافتم شرف دولت وصال ترا
کمال حسن لطافت همین بود یارب / که چشم بد نرسد حسن با کمال ترا
تو آفتابی و چون ذره عالمی دارند / امید آنکه نبیند کسی زوال ترا
گرفتم آنکه ببندم نظر ز ماه رخت / چگونه عذر توان خواستن خیال ترا
رقیب قصد وصال ترا همی دارند / ز جنگ هجر ندیدست کو شمال ترا
بنامه درج مکن شرح حال خود اهلی / که پیش او نتوان گفت شرح حال ترا

زبس صد داغ بر دل از گل روت هزاران را / شکسته در جگر صد داغ حسرت گلعذاران را
کسی کز آتشین رویی ندارد شعله در دل / چه داند بیخودی و اضطراب بیقراران را

زچشم کافرت صد رخنه در دین مسلمانی / ز مژگان تو در دل جا کمانها خنجر گذاران را
تو و جام می گلگون من و خونابه حسرت / که جز خون جگر در خور نباشد دلفکاران را
میان گریه بر و آه جانسوزم بدان ماند / که آتش می جهد از سینه ابر نوبهاران را
جفاجویی که یار گلعذاران شد گران آید / کجا افتد گذر بر خاطر او خاکساران را
لب میگون چشم مست او نگذاشت سامانی / صلاح اهل دانش توبه پرهیزکاران را
از آن رو بیخود افتاده جز از میر و اهلی / که بوسد نعل اسب خسرو چابک سواران را

تمنا داشتم در دیده خاک آن کف پا را / بحسرت مردم با خاک بردم این تمنا را
چه بخت است این که بی رمز نند خار غم حسرت / من بیچاره گر ز سنگ خارا می نهم پا را
بجان آمد دلم از قید هستی کاشکی هرگز / نیفتادی گذر بر جنت آباد جهان ما را
تر احالی که روزی دیده ام آنجا روم بیخود / ندارم طاقت آن هم که بینم بی تو آن جا را
جفا و جور و بیدادی که بر من از تو می آید / نه از تو جان من از چشم خود بینم من آنها را

عجب نبود که همچون گرد باد از خاک برخیزم / بجا گر گرد بی جولان سمند باد پیما را

اسیر عشق دلدار لذت وابستگی اهلی / بنا شد جز ذوق این معنی گرفتاران زنار را

بقتلم در ره گل بسکه تیغ ستم یارا / مبین بر دم تیغ بی غیر و اغیار مکش ما را

کشیم در گریبان پای در دامن کم رسند / طریق عشق بازی عاشقان بی سر و پا را

چنان بر بستر هجر از غم سکین دلی نالم / که آید ناله بر درد دل من سنگ خارا را

مرا جان میرود هر که بینم لطف رفتارش / تعالی الله چه لطف است این که هست آن

حیاتی یابم و چون سایه دنبالش روم هر دم / اگر افتد گذر بر خاک من آن سرو رعنا را

چنان مستغرق عشقم که گر تیغ آیدم بر سر / سر موئی خبر نبود من مجنون شیدا را

نیارم سیر دیدن در رخ آن نازنین هرگز / که نبود طاقت تاب نظر آن روی زیبا را

حذر اهلی ازین بت در جامه کاغذی جلوه / بجا خود می نشین و منشان آتش ما را

چه غم اهلی رسید اشک و از روز سیاه من / شب دریا دل ار روشن ضمیر ماه سیما را

بیار ساعتی و جان ساغر دمادم را / بشوی از دل ما گرد محنت و غم را

چه آگه است کسی تا دمی دگر چه شود / بعیش کوش و غنیمت شمار این دم را

بامتحان بزن آنگه چو لب بر لب جام / بکش چو جان بشنو شرح قصهٔ جم را

یقین نشد که چه بازی کند ایام / که بر زند تفرقه بساط عالم را

از آن ز داغ دل من نمی فتد مرهم / که نیست طاقت این سوز درد مرهم را

مرا دلی چو حبابی بحر پرخونست / چگونه ترک کنم گریهٔ دمادم را

بیاور وی عرقناک دلفروز بخت / زمانه بر رخ گل قطره های شبنم را

همین بعشق شدی شهرهٔ جهان اهلی / گرفت صیت سخن دانی تو عالم را

لبی که در سر مستی جام شراب است ترا / گوش بر زمزمهٔ چنگ و رباب است ترا

چه خبر بکشب است از نالهٔ خونین جگران / چه غم از آتش دلهای کباب است ترا

چین در ابروی تو امروز ندانم حکمتست / گر نه با من سر بیداد و عتاب است ترا

گرچه خور بخشی اهل نظر عین خطاست   فکر جان کندن من کن که تو را لب تر است
ای که بیهوشتر از باده زمی ناب ببینم   چه غم از حال من خانه خراب است ترا
نتوانم نفسی داشت عنان تو نگاه   بس که چون عمر گرانمایه شتابست ترا
چاک زن پیرهن هستی خود را اهلی   زانکه بر چهرهٔ مقصود نقابست ترا
چون کند هنگام جولان ماه من پا در رکاب   از میان خانهٔ زین سر بر آرد آفتاب

چون کند هنگام جولان ماه من پا در رکاب   از میان خانهٔ زین سر بر آرد آفتاب
هر زمان دست تو میخواهم که بوسم چون عنان   چشم بر پای تو میدوزم که مالم چون رکاب
تا به محرومی ندارم چون رسی از من خبر   جانب دیگر مبین روی من مسکین متاب
هر شبی در خواب با خورشید ماهی با منست   این چنین بختی که من دارم مکن بیدار خواب
شادم از جور و جفایت زانکه طور مهوشان   گاه لطف و مرحمت باشد گهی ناز و عتاب
چون تو از منع تو کردم التماس هر کسی   کی توان خورشید را گفتن که بر هر کس متاب

صح

صفحهٔ روی ترا گویی که استاد ازل   کرده ثبت از دفتر حسن لطائف انتخاب
چون ندارد عار اهلی از من آن سلطان حسن   من گدای بی‌نوا آن خسرو عالی جناب

باز بر دارد ره مرا شوخ ستمکاری عجب   باز افتادم ز بلای عاشقی کاری عجب
دل که بود آسوده یکچند از غم عشق بتان   سوختم باز آتش بیداغ لاله رخساری عجب
سینه‌ام شد چاک چاک از خار خار دل باز   میخلد از کلک خویش در دل مرا خاری عجب
یک دم از مستیم چون شمع باقی مانده است   تا بروز آورده‌ام بی او شب تاری عجب
در دلم زان شاخ گل از بس که خار غم شکست   دامنم از خون دل گردید گلزاری عجب
دل اسیر زلف او و من مبتلا از دست دل   من گرفتار دل و دل هم گرفتاری عجب
از دل گم گشته می یابم نشان در کوی او   زانکه می آید بگوشم ناله زاری عجب
از سگ کویش بسی شرمندگی دارم که هست   بر سر آن کو مرا یاری وفاداری عجب
اهلی از اندیشه سود و زیان وارسته‌ام   زانکه دارم با خیال دوست بازاری عجب

وه که از سنگدلی کار دلم رفت ز دست   سنگ بیداد زدم شیشهٔ ناموس شکست

بس رماقومی که افتادیم ز پای   دست ما گیر از دست تو رفتیم ز دست

گفتم از مهر بگشا یک گره غم ز دلم   در دلم بی لب میگون تو آنهم خون بست

سرو قدی چو نه از گلشن ایام نخاست   شهسواری چو تو در خانهٔ زین هم ننشست

بجمال تو ام از مستی خود نیست خبر   فارغم از غم و هر چه درین عالم

من نه امروز شدم خون دل از ساغر عشق   کردم از جام محبت زده‌ام روز الست

مرد اهلی و خلاصی نکند تو نیافت   گر جراحتست از همه غمها زخم عشق است

تا دل ز دستم آن مه نامهربان گرفت   من ترک دل گرفتم دل ترک جان گرفت

گفتم که گیرم از غم هجران کناره   آمد سپاه عشق و مرا در میان گرفت

بر دامن فلک شفق از آفتاب نیست   کاتش ز برق آه من اندر جهان گرفت

ازغم

از غم چه سان کناره کنم زانکه گرد من   از هر کرانه درد و غم بی‌کران گرفت

گردم نظر ز کوی تو آتش بجان فتاد   پنداشتم که دل ز تو برمی‌توان گرفت

از کوی دوست گریه کنانم شدم برون   سیل سرشک راه من ناتوان گرفت

نشناختی قدر وصالش ازین سبب   ای چشم خون گرفته ترا قدر آن

اهلی چو آفتاب بمهر تو شد عیان

از قاف تا بقاف بتیغ زبان گرفت

داغ بر جانم ز داغ دست جانان منت است   آنکه می‌سوزد بداغ عاشقی جان منت است

نیست بر دل عکس سیاهی ز سنگ اشک من   مانده بر دستش سواد چشم گریان منت

منت

آنکه شد سرحلقهٔ اهل گرفتاران منم   وانکه شاه کشور حسن است سلطان

منت

گر چه سوی من نبیند چشم ستاره روشنم   ور چه می‌تابد رخ از من ماه تابان منت

تا ترا چون گل بهر خاری بود دامن کشان   همچو گل صد چاک ازین غم برگریبان منت

دل بصد اندیشه کو جمعیت خاطر مرا   من پریشان دل دل اهلی پریشان منت

گر مرا بهر تو خون ریزند باشم سرخ روی / واندر آتش افکنند آتش گلستان منست

گر چه آسان نیست اهلی ترک جان در عاشقی / ترک جان در عشق آن مه کار آسان منست

بر مه روی تو کاکل از شراب افتاده است

یا بنفشه تشنه تر که گل در آب افتاده است

بازگشتن یکدم عنان کز شوق جولان کردنت / رفته جان بر باد و دل در اضطراب افتاده است

آب حسرت گشته در چشمم بیاد عارضت / چشم من دور از تو چون در آفتاب افتاده است

نور خورشید است یا رب گشته ظاهر از شفق / یا ز رخسار تو آتش در نقاب افتاده است

محنت شبهای بیداران چه داند آنکه او / تا سحر بر بستر راحت بخواب افتاده است

قامتم خم گشته چون چنگ از خیال زلف او / لیکن از رگهای جانم پیچ و تاب افتاده است

باده عشرت مخواه از ساغر گردون که او / سرنگون در بحر غم همچون حباب افتاده است

گشته اهلی محو از شوق لب میگون او / رفته از حال خود و مست خراب افتاده است

ازلف

از زلف یار و بخت سیاهیم در شکست / ما را ز هر دو گونه شکست است بر شکست

هر کس براه عشق قدم پیشتر نهاد / خار جفا بپای دلش بیشتر شکست

تا حشر بر دمد گل حسرت ز خاک من / زان خار تا به هجر توام در جگر شکست

مرغ دلم بسوی تو پرواز چون کند / زینسان که سنگ تفرقه ام بال و پر شکست

چو گل بدید بدست رخت روی تو بدید / بتخانه از شرم تو در یکدگر شکست

هر که فکند سنگ جفا سوی بیدلان / انجا بسر ز عاشق دلخسته سر شکست

نشکفت یک گلم ز نوای نهال آرزو / هر لحظه در دلم ز تو خار دگر شکست

اهلی بصد شکست در ان زلف پر شکن / بستم ز هر شکسته در ستم ز بر شکست

رهبرم در وادی هجر بخت گمراه منست / یار دلسوزی که دارم شعله آه منست

بخت بد بار از سر کوی توام آواره ساخت / تا چه پیش آمد نمیدانم چه در راه منست

گر بزلف دسترس نبود مرا عیب منسب / کان هم از بخت سیاه و دست کوتاه منست

بر امید وصل از هجران تمنا می‌کنم   چون نمی‌جوید دل او آنچه دلخواه منست
مهر عالم‌سوز کز روی عالم روشن شود   یک شرر از شعلهٔ آه سحرگاه منست
روزم از هجران چو شب شب هم سیاه از دود آه   بی رخت بدتر ز بی‌مهری ماه منست

در دم اهلی بغیر از سگ کویش کسی
آگه از آه و فغان گاه و بیگاه منست

از دود آه بر سر من سایبان بس است   خرگاه لاجوردی ما آسمان بس است
ما را که هست ز آتش هجران دل کباب   خوناب دیده هم می چون ارغوان بس است
گر محو شد نخست همه نشان من   نام تو بر صحیفهٔ دل جاودان بس است
ور نیست در حریم وصال تو ره مرا   روی نیاز ما نهد بر آن آستان
گر سوختم بداغ تو شادم که روز حشر   در خیل بندگان توام این نشان
ما را امید زندگی از آب خضر نیست   یکقطره می ز ساغر پیر مغان بس است
اهلی اگر چه نیست تر دست و زرفشان   دریا بکف ز خامهٔ گوهرفشان بس است

لعل

لعل جان‌بخشش چو دود از خط ریحان گرفت
سبزهٔ نو رسته گرد چشمهٔ حیوان گرفت

تا ابر گرد قمر خطی کشید از مشک تر   یا خط مشکین او گرد مه تابان گرفت
سوختم باز دل بداغ آتشین رخسار   آتش عشق از دلم زد شعله و در جان گرفت
شاه باز عشق ما تا شد بصید اهل دل   باز انسی با من مجنون سرگردان گرفت
کشته‌ای اهلی در ره اهل وفا چون خاک بست   در طریق عاشقی کارش بلندی زان گرفت

یار اگر رشته برید از دوستان آسان گرفت
در طریق عشق یاری بر که او نتوان گرفت

در حق من قول بدگو تا بلند هم گو که چیست   یاد ال و از من مجنون سرگردان گرفت
سوخت آنچه در حرم داغی نبرد از هجران مرا   انجان داغی که در وصل شعله‌ام در جان گرفت
چند روزی ره بکام از وصلش یافتم   راه بر من عاقبت خار غم هجران گرفت
گر تو خاک ملک ای اهلی ز هم وفا بنیاد کن   ور نه این کشور بآیین جفا نتوان گرفت

با غم عشق تو از شادی نیاید یاد من ‌‌ بس که با درد تو خو کردم دل از درمان گرفت

نیست اهلی را بجز مهر و وفا اندیشه

گر چه آن نامهربان طور بد اندیشان گرفت

منم که شیوه عشق بتان شعار منست ‌‌ مدار کار جهان عشق و عشق کار منست

دمی چو ذره بجایی قرار نیست مرا ‌‌ ز بس که مهر تو در جان بیقرار منست

ز خاک تربت من خار بر دمید هنوز ‌‌ هزار خار غمت در دل افگار منست

مرا ز هجر تو شد روز روزگار سیاه ‌‌ ولی ترا چه غم از روز روزگار منست

درین زمانه بد مهر از کسی چه امید ‌‌ چه هست دشمن جانی آنکه یار منست

از آن ز بزم وصالش نمی روم بیرون ‌‌ که تیغ هجر کشیده در انتظار منست

مگو که از پی آن شهسوار چند روی ‌‌ مگر عنان دل من باختیار منست

ز رشحه قلم سوخت عالمی اهلی

چه آتش است که در نظم آبدار منست

بردم از مژگان من اشک جگرگون میچکد ‌‌ در غم شوخی که از شیشه او خون میچکد

چیره دارم کز دل یکقطره خون بیش نیست ‌‌ این همه خونابها از قطره چون میچکد

خار حسرت میدمد بر کالبدهای دل ابرو ‌‌ هر کجا خون دل از مژگان مجنون میچکد

آب جان از خنجر یار آغشته کج محنتم ‌‌ گر ز دیوار او خونابه بیرون

نیست کوکب صبحدم ریزان که از درد دلم ‌‌ آب جسم قدسیان از اوج گردون میچکد

ابروی گلعذار بر چمن بر خاک ریخت ‌‌ قطرهای خون کز آن چشم گلگون

چون تو وصف لعل گوهربار اهلی دم زند ‌‌ از نی کلکش سخن چون در مکنون میچکد

در ره عشق تو پا از سر کنم تا جان بود ‌‌ گر رود کس همچنانم پای در میدان بود

در ره عشق تو پا از سر کنم تا جان بود

گر رود کس همچنانم پای در میدان بود

گرچه امکان تصور نیست وصل چون توئی ‌‌ میکنم جان بر امید وصل تا امکان بود

بشب هجران مگو روز قیامت تا کسی ‌‌ آه اگر روز قیامت چون شب هجران بود

بنجرانم نشکند نور وصلم قرار — فی المثل یارای این باشد ز صبر آن کنم

چو شمع از گریه بسیار منع من مکن — هر که را سوز نیست دل و دیده گریان

کی لب طارد می ساقی جز بر لب — خون دل گردد اگر آب از چشمه حیوان

فرخ آن عصری که باشد چون تو شاه شهریار — خرم آن کشور که در وی چون تو سلطان

افتاب رحمتی از لطف ایزد تاب — تا بکی چون سایه بر خاک ره پنهان بود

مهر تو در دلم ز جفا بیشتر شود — از جفا مرا بتو مهر دگر شود

من بیخبر ز خویشتم و او بیخبر ز من — ترسم که جانم ز غمش بیخبر شود

مسکین کسی که از تو بماند جدا چو من — خوش حال آنکه با چو توئی همسفر شود

غایب ز دیده تا شده چند آه بکشم — فریاد از آن زمان که نهان از نظر شود

از دل بدیده رفت دلم سوخته در فراق — ای وای بر جان من گر از این دور تر شود

ما راه بسوی مقصد و اصلی نمیبریم — ما را مگر عنایت او راهبر شود

زینسان که بر زمانی و آن بیوفا دلی — بنو عجب اگر غمش دل دگر شود

خوشم

خواهم بناله شرح غم خود کنم ولی — ترسم سگان کوی ترا درد سر شود

اهلی نمی توان ز جفا بست چشم از او

مشکل توان مگر که بخون جگر شود

گر از غم جان دهم در درد این کم نخواهد شد — خلاصی از غم عشق بمردن هم نخواهد شد

ترا گر کم شود مهر و وفای بیوفا با من — مرا مهری که اول بود هرگز کم نخواهد شد

تمنای وصالت میکنم با آنکه میدانم — که هیچ تو کسی با چون منی همدم نخواهد شد

چه گویم بهر تسکین دل خود سنگ بر سینه — بنای صبر چون در دل امر المحکم نخواهد

جهان حیران شد از نظاره سرو قدت شاید — که دیگر قد کس از بهر عبادت خم نخواهد

چه سودا از آه سرد چشم تر بی خط سبز او — کزین آب و هوا باغ دلم خرم نخواهد

بر از خوش اهلی تا بوصل یا بیوستند

که غیر در حریم وصل او محرم نخواهد

با من مجنون سگ کویت شبی همخانه شد — از دل پرخون چه با او دم زدم دیوانه شد

بس که در عشق تو کار من برسوائی کشید دوست دشمن گشت با من آشنا بیگانه
خاکساری بر سر راه وفا چون من نشد شهسواری چون تو در روی زمین پیدا نشد
جای آن دارد که سوزد خویش را شام وصال الحذر در روز جدائی با دل پروانه شد
مست بیخود هر از خواب عدم برداشت سر هر که چون من کشته آن نرگس مستانه شد
ساحت سوی جهانم صیحه انگیز نو وه که از افسون او از دلم افسانه

چون بوصلت ره نبرد اهلی بکنج غم نشست
با خیال همنشین با غمت همخانه شد

از غم دل حال من هر لحظه دیگرگون شود حال من اینست تا حال دل من خون شود
گر گذشتم آه از جگر سوزد دل سنگین دلان ور نه درد دل بنالم سنگ را دل خون شود
جز بسوزم ز آتش دل نیز خواهم جاگرفت بگذر این سوز درون زان رهگذر بیرون شود
کی شود روشن بر آن آتش جانسوز من گر ز آه جانگداز من شعله بر گردون شود
نوبهار اهلی که گل حسرت گرویید از گلم بر دماغ هر کسی بوی آن وزد مجنون شود

جسم من بی شد ای اجل از گرید در شام فراق ورنه از طوفان اشکم عالمی نابود شود

شرح حال خویش اهلی بخون دلی توست
خون دل ریز که کسی واقف مضمون نشود

شمع رخسار ترا آفت جان ساخته اند جان حسد دلشده پروانه ساخته اند
صبحت ماه و شانه بی تو نداد نوری که ترا جسم چراغ سرشان ساخته اند
خاک راهی که ترا سایه بران افتاده است سرمه دیده صاحب نظران ساخته اند
ماه رخسار ترا این حسن ازلست که در وجهه مقصود جهان ساخته اند
بروی تو بر کر زسر معنی بنبر نند گوشه ابروان که قد خود چو کمان ساخته اند
خوشم بی تو ندانم که اسیران فراق با چنین آتش جانسوز چه سان

از دلم کم شده اهلی نتوان یافت نشان
بیشتر پیستمش بس که نشان ساخته اند

از آه من مباد شوی عدم شود ترسم که سوز عشق تو بگذرد کم شود

مایم و صد ملامت از هجر یک نگاه — اینهم چو بنگری سبب صد الم شود

در بهر کل زمینی که شود بی تو منزلم — آرامگاه محنت و ماوای غم شود

باشد نشانه دل صد چاک چاک من — هر لاله که بر سر خاکم علم شود

بگشا زبان به پرسش اهلی ز روی لطف

زان پیشتر که کشته تیغ ستم شود

همچو من کس بغم عشق گرفتار مباد — عاشق خسته دل بیکس و بی یار مباد

نه خلاصی ز غم هجر نه امید وصال — هیچ کافر بچنین روز گرفتار مباد

گرچه کارم ز غم عشق رسیدست بجان — تا بود جان بجز از عشق توام کار مباد

گر رسد هر نفسم از تو بدل آزاری — سر موی ز تو بر خاطرم آزار

عمر نامد که یکبار نکردی یادم — کس بدین گونه فراموش سکار

بندم از بند جدا ساخت شب فرقت — کس جدا همچو من دلشده از یار مباد

بجز از تهمت اهلی محنت زده را — مرهم سینه ریش دل افگار

مهر آن مه بر قیبان دل آزار مباد — گردش چرخ بکام دل اغیار مباد

چمن حسن ترا گل رخسار مبادا محروم — در دلم حسرت هجر و هوس دیدار

ذوق پیکان تو آسوده دلان کی دانند — هدف تیر تو جز سینه افگار مباد

من که در سایه طوبی سر من خاک درست — بر سر من بجز آن سایه دیوار مباد

تا باهلی اثر مهر تو ظاهر گردد

از رقیبان بد اموز تو آثار مباد

هزار شکر که آن یار دلنواز آمد — مرا ز آمدنش جان رفته باز آمد

لب بهانه بگو سیه نازکی مغرورش — که نازنین جهانها بهر ناز آمد

چو ماه نو ز رسو قد او بلندی یافت — بهر کجا که قدم ماند سرفراز آمد

چگونه نیست که چو شمع از تن غم هر شب — جهان بروی من از هجر جانگداز آمد

مثال اهلی دلخسته از غم هجران — که بهر چاره درد تو چاره ساز

بگویش میروم زانزو بچشم اشکبار خود
که رشک آید مرا از بی اگر بینم غبار خود

نه پای رفتن از کویش نه روی بودن آنجا هم — همیشه من چه سازم مانده ام حیران بکار خود
بهر کو بر آوردم میان دیده اش عمری — از و جز خون دل از تنگی نشستم در کنار
شبی چون روز محنت خواهم از شمع وصال او — که گویم شمه از محنت شبهای تار خود
بغیر از شمع دلسوزی ندارم در شب هجران — که با او راز گویم تا سحر از روزگار خود
غم درد غریبی همچو من آواره داند — چه داند حال غربت آنکه باشد در دیار
رند وی لطف چون اهلی سگ کو خود خونه — نه بینم غیر ازین در پیش مردم اعتبار خود

دوش افغان من از چشم ملائک خواب برد — خرمن مه را ز طوفان سرشکم آب برد
دوش گفتم سر گذشت هجر گویم پیش او — یک سخن ناگفته آن نامهربانم خواب برد
کشتی عمرم که در گرداب غم افتاده است — هم مگر سیل فنا خود را ازین گرداب برد
وه چه رویست آن که در لطف سوی خورشید — گرمی او رونق خورشید عالمتاب برد

خاک

خاک کویش باد چشم اهلی سیلاب اشک — وه که عمری بر سر جانش کرده بهوم آب

هر شب از جام طرب ماه رخت گلگون باد
دولتت چون مه نو روز بروز افزون باد

هر که از طاق غلامی تو پیچد گردن — سرش از دایره اهل وفا بیرون باد
تا بود عمر ترا عیش طرب باد مدام — دایم از چنگ طرب بزم تو با قانون باد
کاسه چرخ بود بزم ترا ساغر عیش — کمترین جرعه بزم طربت جیحون باد
بی تو گر جانب گل بهر تماشا بینم — غنچه در دیده من آبله پرخون باد
نقد هستی من دلخسته حزین یارب — صرف آن دانه خال رخ گندم گون باد

گفتم از عشق تو دیوانه شد اهلی دریاب
گفت هر کس که دم از عشق زند مجنون باد

این همه ناله من از دل افگار بود — خون دل خوردنم از دیده خونبار بود
محنت عاشقی و درد گرفتاری من — داند آنکس که بدین درد گرفتار بود

من که دعوی عشق تو کنم خاکم بدهان — کر ازین ننک سک کوی تو عارش بود
وه که شد دیده خونبار من از اشک غمت — چند محروم از آن دولت دیدار
گاه جولان چو سر نعل سمند تو بینی — جشم من از پی بوسیدن آن جا ر
دل بسیار دکمکن تا کز آزرده شوی — نیست آسوده دل آنکه کسی دل آزار

دل اهلی مده از دست نکهدار دلش
کر ترا لطف خداوند نکهدار بود

یار اگر روز و شبی از من شود — بگذرد از پس خابنها و یار من شود
هر زمان بر دل ز عشق او غمی دیگر نهم — بر امید آنکه روزی غمگسار من شود
کوه بگدازد از این سوزی که بر جانم — آه از آن سنگی که آن لوح مزار من شود من
کی زیاری کسان بشکنی بر د جان من — کر شد او آرام جان بیقرار من شود
از بس خون شد جگر داغ جان خبر از نشان — هرکجا جولان کنان جابک سوار من شود
اهلی از گفتار خود نامی بر آرم در جهان — کر قبول طبع شاه نامدار من شود

باز

باز سوزی در دلم از محنت هجران فتاد
چون کشیدم آه از دل آتشم در جان فتاد

روز من شد تیره بی او روزگارم سیاه — ای اجل رحمی که کارم با شب هجران افتاد
هر دم آبی که خوردم بی لب میگون او — خون دل کردید و باز از دیده کریان فتاد
رفت آن خورشید من کشتم بکنج غم اسیر — زانکه همچون سایه در دنبال او نتوان فتاد
دل بسوی آن زنخدان رفت بی جا شوخ بیش — آن یکی در جاه وین در چشمه حیوان فتاد
کشت ویران خانه اهلی ز طوفان سرشک — در شب هجران در و دیوارش از طوفان فتاد

هر من حال زار دل غمکاری نمی رسد
غریبی [illegible] کسی [illegible] اعتبار [illegible] نمی رسد

مباد خاطر [illegible] — اگر حال پریشان روزگاری نمی رسد
مکر دارد بغباری خاطر آن نازنین از من — که هرگز دردمندی خاکساری نمی رسد
از آن آرام جان بیمسر بادا ز نشر اهل دل — جز اینکه حال دل امیدواری نمی رسد

هرشب چو خواب راحت می‌کنند بر بستر راحت | غم بیداری شب زنده دار بسر نمی‌رسد
نپرسد سگ کوی هرگز حال اهلی | چه یاری مهربانیست این که یاری‌گری نرسد

اهلی مپرسند کسی حال ما اهل دلند

ورنه بیدردان ز حال دردمندان غافلند

فارغند از محنت درد گرفتاران عشق | غافل از جان کندن آسوده از دردلند
رقص بسمل اضطراب دردمندان اگر | در میان خاک و خون غلطان چه مرغ بسملند
از برای خاطر آسوده هیچ مرهمند | بهر جان دلفکاران هیچ زهر قاتلند
ز آتش جانسوز مشتاقان ندارد آگهی | زانکه از حرص و هوس در زمانه آب و گلند
نیست این جمع پریشان حاصلی جز بار دل | ترک ایشان کن که در دنیا و دین بی‌حاصلند

اهلی از نوک قلم در دفتر اهل نفاق

خط بطلان کش که در کیش محبت باطلند

بهیچ سو قدم آن سرو بر نمی‌گیرد | که سیل اشک منش یکدم زمین گیرد

غبار

غبار راه تو گشتم ولی چه سود مرا | نسیم لطف تو از خاک بر نمی‌گیرد
چو شمع ز آتش عشق تو سوختم همه عمر | هنوز صحبت من با تو در نمی‌گیرد
ز دست رفت دل اسیر خرابم از غم دل | کسی ز حال دل من خبر نمی‌گیرد
براه مهر و محبت کسی که روی نهاد | بهیچ وجه طریق دگر نمی‌گیرد
ندید هیچ منجم مه جمال ترا | که صد دقیقه بروی قمر نمی‌گیرد

چنین که پیش سگان تو خوار شد اهلی

چرا ز کوی تو راه سفر نمی‌گیرد

دلم که پاره پاره ز تیغ جفا شود | هر پاره بدرد دگر مبتلا شود
آواره هر کجا غم در دست بر تو آه | در شام هجر سوی منش ره نما شود
بخت غنوده چشم کشیده مگر ز خواب | کین چشم خون گرفته بروی تو وا شود
خاکستری مرا چو دهد دست غم بباد | باران فتنه بارد و ابر بلا شود
گردی که بر فلک رود از نعل توسنش | در چشم ساکنان فلک توتیا شود

چون غنچه راز دل گشایم بهر کسی — پیراهن صبوری من کر قبا شود

اهلی ندانست دل که شد از یار خود جدا — از یار چون کسی بدل خود جدا شود

در حسن و ملاحت چه تو پیدا نتوان کرد

قطع نظر از روی تو قطعا نتوان کرد

بر غیر تو دل را بوفای تو نتوان بست — وز زلف تو اورا بجفا نتوان

از جور جفا درد دل من جای گرفتی — گر چه ستم درد کسی جای نتوان کرد

سازم قدم از دیده براه تو ولیکن — طوف سر کوی تو باین پا نتوان کرد

از زلف تو و موی تو و غمزه و چشم تو بجانی — سرمایهٔ دین در سر دنیا نتوان کرد

یکسان بتماشای رخش دیدهٔ جانرا — کان حسن باین دیده تماشا نتوان

چون اهلی دلخسته بسودای تو از شمع — یک عاشق دلسوخته پیدا نتوان

اگر در دل نهان دارم غمش آتش بجان افتد

اگر دم میزنم ترسم که ناگه در زبان افتد

بکش

بکش زارم بهجران ای اجل چندان امانم ده — که یکبار دگر چشمم بر آن نامهربان افتد

ز رشک سایهٔ سرو قدو سوخت جان من — که هیچ سرزمان در پای آن سرو روان

نشانم همچو مژگان بر دو دیده جا کنم در دل — اگر تیر جفا بر من از آن ابرو کمان

اگر زین گونه سوزد آتش عشق تو جان من — ز برق آه من ترسم که آتش در جهان افتاد

اگر چه نیست با من نظر یار بهر سویم — که گردد خاطر من شاد و دشمن در کمان

بسوزد چون سپند انجم برآید چو دود از گردون — اگر از برق آهم یک شرر در آسمان

بکشتن سوز ما افسرده گان از کی شود روشن — گر از برق آهم سوز دلم چون شمع آتش در زبان

اگر بخت فتد اهلی بپایت از رخ مهتاب روی — که از شادی نمی‌داند که در پایت چسان

ز جسم شام غم چندان سرشک لاله گون آمد

که از دریای خون بر دشته از روزن برون آمد

ندانم حالت دل چیست از زلف پریشانش — که امروز از نسیم صبحگاهی بوی خون آمد

کشیدم انتظار از شوق دیدار تو چندانی — که تا از خانه بیرون آمدی جانم برون آمد

دلم خون گشت از هجران و در جان فتاد آتش	که آهم آتشین میرفت سرشکم لاله گون آمد

زخم کو مکن خوناب حسرت قدح چیدن	که سیل خون ناب بجای جوی شیر از بیستون

بکنج نیستی آزاده بودیم از غم هستی	بدین محنت بسر عشق تو ما را رهنمون

چو غم که حلقه شد از فکر زلف تو قامت اهلی	که او در عاشقی سر فتنه اهل جنون آمد

دمی که جان من از غم عشق دم میزد	هنوز آدم خاکی دم از عدم میزد

نشان نبود ز تیر و کمان که ابروی تو	بجان خسته دلان ناوک ستم میزد

نبود لوح و قلم در میانه کاتب صنع	بنام من غم عشق تو رقم میزد

نسوز آب گلم میسرشت دست قضا	که آتش غم عشق از دلم علم میزد

مگر بخوشت دل شادمان حکیم ازل	که خاک سینه ما را بآب غم میزد

رضا بقسمت روز ازل نبود اگر	که در طریق تو رضا دم ز بیش کم میزد

هزار بار بمقصود رسد اهلی

براه کعبه مقصود اگر قدم میزد

مرا

مرا هردم از یاد تو در فریاد میآید	ترا هرگز نمی‌دانم که از من یاد می آید

سگ کویت چنان آزرده شد از ناله‌ام شبها	که چون بیند مرا از دور در فریاد می‌آید

دمی چون ناصح صبر ره میکند از غربت	اگر در گلشن کوی تو ناگه یاد می آید

خدنگ ناز بر چیز دگر زد شیرین غافل	که زخم آن همه بر سینه فرهاد می آید

دل تنگ من کو بر نیاید تا مرکسیکاه	وگر ناز من آن بدمهر را کی یاد می آید

بآب می عمارت ساز محنت خانه تن را	وگرنه خلل در عمر بی بنیاد می آید

غمی که گشت اهلی بر دل آن نازنین هرگز

کی بر خاطرش یاد من ناشاد می آید

بهر شبی موج سرشک من ز دریا بگذرد	بی غم عشق بتان نگذشت یکدم عمر من

شعله‌های آهم از اوج ثریا بگذرد	هم برین اندیشه خواهم زیستن تا بگذرد

بر دل اثر بش نیاید یکسر مو کارگر	تیر آه که عکس از سنگ خارا بگذرد

بگذرد در روز قیامت بر دل اهل حق	آنچه در شبهای هجران بر دل ما بگذرد

ز آسمان آید بزانو لیمنی گشت تراب   چون خرامان بر زمین آئی ز بالا

ساخت اهلی دیده‌اش عمری ز فرق سر قدم

تا تو اندر سر کویش باین پا بگذرد

چون دگر لعل یار بمیخانه میرود   چون در میان ساغر و پیمانه میرود

زاهد بدور لعل تو از سر نهاد زهد   دست سبو گرفته بمیخانه میرود

چون دید دیده روی تو معلوم شد مرا   از شمع آنچه بر دل پروانه میرود

از یاد میرود غم هجران کوهکن   هر جا حکایت من دیوانه میرود

خنجر کشیده بر زده دامن ز روی ناز   جانم فدای او که بیگانه میرود

در دل ز آتش غمی خلد مرا   در زلف مشکبوی تو چون شانه

اهلی خیال باده شوق تو در سر است   گر نشئه وصال تو مستانه میرود

بجر یا بگذر دیار از کنزکاو دگر

سردم از بی طاقتی گیرم سر راهی دگر

حال دل بنشست چگویم چون دلم در درد تست   نیست از حال دل من چون تو آگاهی دگر

یوسف مصری اگر دید زنخدان ترا   سر نگون میدید خود را در تک چاهی دگر

سینه را صد روزن از تیر تو میخواهد دلم   تا ز هر روزن بود سوی تو اش راه دگر

چون نگردم کوه کن سنگی بخون این زمان   می کشم هر دم جفا و جور بدخواهی دگر

بعد ماهی روی بنماید هلال ابروی من   وه که می باید تحمل کرد تا ماهی دگر

از غمش آهی کشیدم سوخت اهلی عالمی   عالمی دیگر بسوزد گر کشم آهی دگر

داده ام دل را بدست نامسلمان دگر

بسته‌ام با عشق نو عهد و پیمانی دگر

در دل ناشاد من جا کرده آتش پاره   شد بلای خاطر من باز آفت جانی دگر

گفت دامن گیر من خاکی که شوق او   جا کند خواهم ز دجله گل سر دم گیر بادی دگر

گر روم چون سایه از خود بحر جسم مکش   زانکه بر دارد ز هر سو سرو خرامانی دگر

خاک راهش گشتم و هر ذره ام جانی فتاد   نیست در روی زمین جز من پریشانی

یا رب آن سنگدل را رحم مسلمانی بده تا نریزد بر زمین خون مسلمان دگر

گر تو خواهی وصل اهلی با غم هجران بساز نیست در عشق تو اجر صبر درمان دگر

عمر بگذشت و مراد دل نگرفتیم هنوز

من اگر پیر شدم عشق جوانیست هنوز

تنم از ضعف چو موی شد و شد موی سفید دل من بسته آن موی میانیست هنوز

دیگر از ضعف فراق تو رفتار نماند وه که دل در پی آن سرو روانیست هنوز

سرم از خجلت بار گنه افتاده به پیش در سر اندیشه سودای بتانیست هنوز

نوبهارست بخزان گشت مبدل اهلی بلبل طبع تو با آه و فغانیست هنوز

ناله زار از سر حال دل زارم مپرس

جسم خونبار ببین وز دل افگار مپرس

روزم از محنت هجران چو شب غم سیه است با چنین روز سیاهم ز شب تار مپرس

داغها بر دل آزرده ام از یار ببین از جفاهای رقیبان دل آزارم مپرس

پاره پاره

پاره پاره جگرم بر سر مژگان بنگر خار خار دل من زان گل رخسار مپرس

بلبل بیدل و بی جز سخن عشق مکش ور نه دلشده غیر از سخن یار مپرس

دور از آن ماه ببین اهلی محنت زده را از جفای فلک کجرو بسیار مپرس

گل خجل کز برگ آزرده میگردد تنش

نیست تاب آنکه نسیم زیر بار جوشنش

جان پاکست آن تن نازک ز زره در بلا در چنین دام بلای چون توانم دیدنش

گرچه از گل هست نازکتر ولی محکم تنش روئین تنش گفتن توان اندر لباس آهنش

گشته از آهن عیان چون صورت اندر آینه کشته خلقی را و گو آهسته دست از دامنش

شد نهان آن شهسوار از دیده در گرد سپاه کاشکی بودی زره از حلقه چشم منش

هر که چون شمع شد از سوز دل من باخبرش

سوخت بر من دل او دود برآمد ز سرش

بلبل آشفته جز خون دل از دیده نخورد گرچه پرورد همه عمر بخون جگرش

جذبهٔ عشق ببین و اثر مهر که من هر کجا روی نهم سوی من افتد گذرش

به بلندی طلب از عشق کم از ذره نه گر نشد از کشش مهر بر افلاک برش

ز آرزم از چه مرا بر سر راهش فکند بکشد از خجلم ترحم به من افتد نظرش

روز وصلت بر بینم و رخش از دیده مسیح ترسم آن لخت نیابی که ببینی دگرش

نکشد نازک شیرین حیا لو تصویر کشی گرچه شد ورق از کلک قلم از شکرش

اه اهلی ز غمت خشک تر از عالم سوخت سخت مشهور غم عشق تو در بحر و برش

دل از رشته جان بسته بر زلف چه کمندش

تا پایمال غم شود سرو بلندش

هر میوه که از نخل امیدم که بر آمد از سنگ جفایت بود از پا فکندش

بر دیده مردم اگر از لطف نهد پای از مردمک دیده بسوزند سپندش

از بس که بود گرم سر راه او که جولان آتش بجهد چون جگر از سم سمندش

در شهر پسندیده شود گفته اهلی گر زانکه پسند دل شه شود پسندش

ماه من چند زنی بقتل سید لا مایل مباش

هر شب از شوق تو دارم با دل خود حالتی

ماه من چند زنی بقتل سید لا مایل مباش ناتوانی در پی آزار اهل دل مباش

هر شب از شوق تو دارم با دل خود حالتی حالتی من بین از حال دلم غافل مباش

قرب می این بس که منزل کرده در جانی دلی کو مرا چون دیگران در کوی آن منزل مباش

ای که در کار جهانت جز عشق باشد حاصلی حاصل کار جهان اینست بی حاصل مباش

یک قدم بیرون منه از خوی بیازار در بیرار در هوای خویش بیجو سرو پا در گل مباش

نیست قابل هر که او بر دل نباشد درد عشق

خویش را اهلی بسوز از عشق ناقابل مباش

چون رود سوی دامن کش سرو قبای دلبرش هر که خاک ره نگردد خاک باد بر سرش

سرو را پا در گلست از قامت دلجوی او گل در آب آتش از روی گلی رنگ ترش

شد سرم ابر سمانش خاک خشم عالم ازو تا در روز حشر بر دارم سر از خاک درش

گشته شمشیر آن رازنده جاوید دان　　می کشد از ناز و می بخشد حیات دیگرش

نیست دود و آه گر سوز غم هجران او　　سوختن دل در سینه بر باد خاکسترش

چون برد سوی کبوتر نامه ام کز خون دل　　بسته چون تر گمان من بر بگیرد بال و پرش

شد سر اللهی هزبا مال رقیبان خاک راه　　تا هنوز خار کردش کرد و چاک ابر سر سرش

چنان خیل کبوتر بخو بند از شوق دیدارش

که چون پروانه در چرخند گرد شمع رخسارش

مرا چی کبوتر کاشکی بودی پر و بالی　　که تا بر گرد سر گردیدمی هر لحظه صد بارش

بباری یار اگر نام کبوتر بر زبان راند　　کبوتر در هوا آید به چرخ از ذوق گفتارش

کبوتر نیست هر یک ساعت ان مرغ دل دیگر　　که میگردند سر گردان بگرد بام دیوارش

چو در پرواز بینم گرد او خیل کبوتر را　　کنند پرواز مرغ روح من از شوق دیدارش

چه جای طعن اگر گردد بگرد کوی او ملی　　چه سازد بی لی مرغ دل باشد گرفتارش

داریم گرد غم از رهگذر عشق

همراه درد آمده ایم از دیار عشق

بر سبزه داغ حسرت و بر چهره گرد غم　　هم درد آمدیم عشقم هم خاکسار عشق

خرم دلی کسی که گرفته ست یار عاشقی　　آسوده خاطری که بود زیر بار عشق

گل گل شکفته بر رخ من اشک لاله گون　　از بس که هست بر جگرم خار خار عشق

جز داغ حسرتی که به دل یادگار ماند　　ما را گلی دگر نشکفت از بهار عشق

خوش بود وقت عشق ولی چون ستمگران　　هم روز من سیه شده هم روزگار عشق

رسوا اگر به عشق چو لیلی شدم چه باک　　عشق است پیشه من اینست کار عشق

بهار آمد چون لاله بر خون دیده و دل ایم

که پیش از اینجا داغ بر دل ما پی گل ایم

مرا چون غنچه بی او دل گرفت از گلشن عشرت　　که خار غم گرفت دامنم خونابه دل هم

عجب حالی مرا افتاده با آئینه رخساری　　که نی بی او توانم دم زدن نی در مقابل

بهر منزل که او مه خیمه زد چیزی ندارم　　که نی بودن توان آنجا نه بگذشتن ز منزل

مبند ای ساربان محمل که ترسم اشک و آه من　　شتر در گل فرو ماند رود بر باد محمل هم

مکن عیب ار بی‌ام اختیار آیم ز دنبالت　　که آن رفتارم از ره می‌برد شکل شمایل

نه هر کس بنده کی عشق را لایق بود اهلی　　که می‌باید قبول حضرت او بخت مقبل هم

نهادی داغها بر ساعد خود بر دل ما هم

بداغ عشق یاری سوختی خود را و ما را هم

ببر دو داغ عشقت ورد را مرهم کرم　　که خواهم باز طرح عشقبازی سازم آنجا هم

بجنبر چون در آیدم رسوای نیز الفت　　بود طوق جنون گردنم بجز بر با

زعین مردمی تا کی بسوی دیگران بینی　　بچشم مرحمت گاهی بکن جانب ما هم

دو روز بر مرا دخویش خواهیم آن مه را　　کرم کن مهلتی ده ای اجل امروز فردا

بهر جویی بکن امروز ز دست اهلی بیدل　　که دل از دست داده در غمت افتاده از ما

خمار باده شوق تو گران شده ام　　که فارغ از خود از سر از جهان شده ام

رسید جان بلب از محنت فراق مرا　　اجل کجاست که مشتاق او بجان شده ام

کرفت

گرفته دامن من گرد غم ز هر طرفی　　اسیر محنت این تیره خاکدان شده ام

چنانکه تشنه بآب زلال مشتاقست　　بخاک پای تو مشتاق از آن شده ام

مرا غم تو بر دل از ز کوه غمست　　عجب نباشد اگر بر دلت گران شده ام

بزلف او نتوان گفت حال دل اهلی

اگرچه شانه ز سر تا قدم زبان شده ام

ساقی بدور تو دم بی غم نمیزنم　　چون می خورم ز دست تو و دم نمیزنم

ترسم که چشم تا بگشایم بلب منت　　دیده ز بیم سحر تو بر هم نمیزنم

خون می خورم ز دیده دل او فراق تو　　در بزم عیش جام دمادم نمیزنم

چون صبح دم نمیزنم از مهر عارضت　　کاتش ز سوز سینه بعالم نمیزنم

در دل مرا ز غم تو بتان صد جراحتست　　در پیش دوستان دم مرهم نمیزنم

یارب چه طالعست مرا اهلی از نخست　　کز محنت فلک دم بیغم نمیزنم

بکوی او نتوان از دل شیدا می نشینم

چه جای دل که چون انجا رسم خود را نمی بینم

محالست این که یابم جا در آن بزم وصال او | چو من در حلقهٔ خیل سگانش جا نمی بینم
همانا بهتر که قطع جان کنم در رهگذار او | خلاصی چون سر موی ازین سودا نمی بینم
چو لاله بر جگر صد داغ حسرت دارم از دوران | که غیر از خار نومیدی در این صحرا نمی بینم
گلی چون عارضت در گلشن عالم نمی یابم | نهالی چون قدت در عالم بالا نمی بینم
نمی بینم برسوای اهلی هیچ عاشق را من | کسی را اینچنین در عاشقی رسوا

مست بخود کاکلش را رشتهٔ جان گفته ام
مست بودم از سر مستی پریشان گفته ام

گه در کوی غمش ترک دین و دل بگم | دیگری از دل اگر گویم من انجا گفته ام
آفت دین و دل آشوب جان من توی | فاش میگویم اگر این پیش پنهان گفته ام
جای آن دارد اگر از من بتابد رو چو شمس | زانکه خورشید رخش را ماه تابان گفته ام
از خجالت آب میگردم چو بینم سوی او | تا لب جانبخش او را آب حیوان گفته ام

من نمی

من نمی گفتم بجز وصف رخ نیکوی او | هر چه زان آیینه ام رو داده است آن
گشته اهلی روز و شب ورد زبانم عالی | هر سخن کز وصف آن لعل سخندان گفته ام

خوشم گر آتش عشق تو سوزد بجو خاشاکم
که از آلایش هستی کند یکبارگی پاکم

ز رشک هجر تو فرسوده شد استخوان کشتم | سگ کوی تو آمد بر سرم برداشت از خاکم
دلم چون غنچه صد چاکست اگر باور نمیداری | ز چاک پیرهن افکن نظر بر سینه چاکم
هوس دارم که ریزد خونم آن ترک کمان ابرو | اگرچه نیستم لایق که او بندد بفتراکم
کمال صنع پاکست آن رخ زیبا عجب نبود | اگر از جا رود حیران صنع ایزد پاکم
چو شمع از سوز دل در رشتهٔ جانم فتاد آتش | بر آورد آتش هجر تو دود از جان غمناکم
ندارم باک از خون ریختن اهلی سر موی | هلاک خوی آن خونریز سلطان بی باکم

در غمت گفتم که دستی بر دل پر خون نهم
چون دلم خون شد ندانم دست بر دل چون نهم

گر سرم از تن جدا سازد لب شمشیر جفا   نیست ممکن کز سر کویت قدم بیرون نهم

خون دل بادا نصیب از ساغر دوران مرا   بی تو لب گر بر لب جام می گلگون نهم

گر بجو بی سگ کوی تو آید سوی من   سینه سازم چاک پیش او و دل بر خوان نهم

درد دل افزون شود هر روز از هجران مرا   بس که بر دل داغهای حسرت هر روز افزون

چو لاله سوخته در درد و داغ هجرانم

غم فراق بر آورده درد از جانم

ز روی لطف بکش تیغ و سینه ام بشکاف   ببین چو لاله بدل داغهای پنهانم

اگر چو غنچه نشینم سر بجیب ز آتش دل   ز سوز سینه زند آتش از گریبانم

چرا فریفته چه رویست آن تعالی الله   که در کشاکش صورت تو حیرانم

مرا که بی تو بهشت است جای زندان دو صد بار   چرا ز بزم وصال تو زنده بیرون مانم

اگر بناز وفا بی تو آتشین بر من   من از هوای تو چون شمع جان برافشانم

مرا که شوق تو نگذاشت بجانب تو   چه غم ز جور رقیبان چو هست درمانم

بخاک

بخاک پای تو ریزم سرشک چون لالی   غبار رهگذرت را بدیده بفشانم

بجان بودم بهجر اسباب دون شد مرتبهم

که دل از داغ هجران سوخت جانم از آتش تبهم

ز چشم رفت خواب و صبر و آرام و قرار از دل   مرا نی راحت روز است نی آسایش شب هم

بجرم عاشقی کشتن نمی آید نکو کاری   که در دین بتان بنود روا در مذهب هم

نه تنها گفتگوی عشق بر پیران روا دانند   که میخوانند درس عشق من طفلان مکتب هم

چو اهلی از دل و جان بنده پیر مغان گشتم   که طرز دردمندی دارد و آیین مشرب هم

کسی را در غم هجران بخود همدم نمی بینم

بمرگ خویشتن راضی گشتم آنهم نمی بینم

مگر گویم بمجنون درد و داغ خود در آن عالم   وگرنه هیچ همدردی درین عالم نمی بینم

پری زادی تو یا حوری ملک یا چیست جنس این   که این حسن لطافت در بنی آدم نمی بینم

از آن صبر است در دلم چو اجنابا از ساغر عشرت   که بنیاد بقای عمر را محکم نمی بینم

غم محبت نماید شادی عشرت ترا ای لی   که هر کس بر خاطرش نه دل اش خرم نمیخ

من چو بستوه آیم که آه از دل   محزون کشم

با تن چون کاه خود کوه   جو غم ترا چون کشم

گر غبار آلوده خاری آرد از کویت صبا   بجو میل سرمه آتش در دیده پر خون کشم

من سگ لیلی نتانم لیک از مهر و وفا   در لباس عشقبازی پوست از مجنون

جانب گردون طناب از درد آه افکنم   تا ازین گرداب محنت خویش را بیرون کشم

تا بجنبم نه بلند ماه رخسار ترا   میل آه آتشین در دیده گردون

سرو از درد دلم بر اوج گردون سر کشید   چون ز دل آه بنیاد آن قد موزون کشم

دمبدم افزون شود قدر شرف ابلهی   گر بجان ذل الم زان حسن روز افزون

بجو بلبل بردم از شوق گلی دیوانه ام

هر کجا شمعیست بر گردش پروانه ام

گرچه عمری صرف کردم ز اشتیاق بتان   جنس ایشان با وجه این همه بیگانه ام

نیست

نیست در صحرا بود هر گز نفس جای قرار   دور از آن آهوی وحشی چون سگ دیوانه ام

گر چه خلق افسانه گویند از برای خواب   خواب از چشم هر کس برد افسانه ام

چون بیاد شمع رویت بر کشم از سینه آه   شعله شمع بود هر گاه محنت خانه ام

عاشق دیوانه ام ای لی از اهل صلاح ساه   مست بیخود این ماندن نرگس مستانه

چند سوزم ز تو ای خسرو خورشید نشان

تیغ چون آب بکش آتش ما را بنشان

چند باشم ز تو با دیده خونابه فشان   تیغ بر دار که در پای تو افشانم جان

کس نمی ماند بتو ای ماه وش حور لقا   نیست مانند تو در خیل پری ماه وشان

جلوه کن بر همه خورشید که امروز توئی   سرور ماه وشان چشم و چراغ همه شان

بیشتر زانکه سمت بس که نشانه ایلچی   آن جنان باشد که دیگر زان نشوان یافت نشان

این حسن چه حسن است نه حد بشر است این

این حسن بشر نیست بلای دگر است این

نسبت نتوان کرد بگل دامن پاکت کر هرچه کنم وصف لطافت پاکترست این

از خط تو سر برزده صد فتنه ز هر سو خط نیست که سر فتنه دور قمرست این

از خاک سر کوی خودم دور مینفکن انکار که خار و خس این رهگذرست این

خنجر بکف آمد بسرم بخبر و گفت آمد لبش عمر و ز خود بی‌خبرست این

ای سر مکن عیب مرا از عشق جوانان کین عیب نماید ز تو از من هنرست

در بادیه عشق و بی‌خبر از بلی غافل مشو از خود سفر پر خطرست این

... م خاک رهت بگذر بمن ای نازنین من

... بخاک پات بنگر این همه روی نیاز من

نیازم جبه بجز پیش رخت دل بمحالست این که بی‌محراب ابروت قبول افتد نماز من

ز هر تار شب زلف شب تار دکر دارم گره زن جعد و کوته ساز شبهای دراز من

چو گل صد چاک زد از دست او پیراهن صبرم کی مانند نهان در پرده چون غنچه راز من

بهر محفل که بنشینم چون گل دفتر اهلی همه بوی حقیقت آید از غنچه مجاز من

سرشک

... در روزم از هجر تو با ازدود آهست این

نمیدانم چه بخت تیره روز سیاهست این

چو شمع از آه خود سوزم چه برق از سوز دل کاهی چه آیا که از مستان چرخ عمر کاهست این

جزان ابرو زن شود دیوانه ادر هر زمانی مرا سلسله زلف او ز هجر یارب چه ماهست این

دهد ره دشمنان ابیش خود زینجا بنزا کسی از وی نمی‌رسد چه سمیست این چه راهست

ز خون ناکس بجوی نان من بنمر که یار آن نه بط که او طفلست بی‌پروا نمی‌داند چه راهست این

کشم در ده خاک پای هر جا بکسوی یار کر چشمم میشود روشنی کر آن خجل سیاهست

که هرگز یا دمیکردم نکرد و الطاف آنسرو چه ظلمی کرد براهی ظالم پادشاهست این

میکنم در زلفت و رخ جهره ام بیندست این

بر امید آنکه کوهی درد مند ماست این

اگر رخ زرد دم مشو ای اشک گر دکو راو اب روی من بهر خاک کف آن ماست این

قامت دل می‌برد رفتار جانبداران الله الله آن چه رفتار و قد رعناست

یارب این نخل از گلستان ارم آورده اند   یا مگر شاخ گلی از باغ جهان آراست این

گر تو خواهی کام دل اهلی از آن نخل مراد   تا نگوئی ترک جان با خود دنیا بدر است

مردم چشم مرا گفتی که خاک پاست این

خاک پای تست اما نور چشم ماست این

لعبت آشوب است خالت فتنه چشم فتنه جو   چشم بد دور از تو جانم بر چه آفتهاست این

آنچه لعل روح بخش و آنچه زلف سرکش است   آفت جانست آن غارتگر دلهاست

هر کز آن بد خو براستغنا بسوی من نرید   وه چه خوبست آن نمیدانم چه استغناست این

دوش آن گل ناله اهلی شنید از بار گفت   تا که این بلبل شور بده شیداست این

درد غم تو باد ابر جان دردمندان

درد غم مباد اسلطان دردمندان

بر آتش غم خود جانها سپند کردی   ای تب دگر چه داری بر جان دردمندان

خون شد دل طبیبان بهر علاج دردم   درد کسی نه تنها نیست درمان دردمندان

اگرا که هست دردی بر جان خویش خواهم   حقا که من بجانم خواهان دردمندان

منعم مکن ز افغان گز درد دل بجانم   از روی درد خیزد افغان دردمندان

از داغ عشق شد سینه در آتش نی   کین آه میت نازل از شان دردمندان

اهلی گلشن دیر یابد که وقت رفتن   خار غم نگیرد دامان دردمندان

ای مرا غرقه بخون دیده خونبار از تو

سینه مجروح جگر ریش دل افگار از تو

گاه تیر تو کشم از دل گه ناوک آه   آه تا چند کشم این همه آزار از تو

دارم از تیغ جفای تو بصد پاره دلی   بلکه هر پاره بصد درد گرفتار از تو

ذره ذره مگر از مهر تو بردارم دل   ورنه دل بر نتوان داشت بیکبار از تو

همچو آن ذره که خورشید رسد رقص کنان   مانده چون سایه من در پس دیوار از تو

روی بنمای که تا جان دهم از شوق رخت   جان نبرد زمن و منت دیدار از تو

اهلی از خیل سگانت چه شماری خود را   خاک ره شو که کسی را نشود عار از تو

بر بخت بد نیفتد بر من سپید نگاه از تو

چه بخت است این نمیدانم که افتاد این نگاه از تو

شب از غبار چون روز ناز تو روز من | شب ایشان چه از روز من چون شب سیاه از تو

غریبی بکویم سایه لطف خودم جا ده | که از بیم رقیبان تو میجویم پناه از تو

اگر شاهان عالم جمله با خیل سپه نازند | تو آن شاهی که میسازند صد خیل سپاه از تو

نخواهم یک قدم از خدمت گشتن جدا گر | اگر چون سایه یکسان گشته‌ام با خاک راه از تو

بهر جانب نگری خواهم که بینم خویش را آنجا | که جز بر من نیفتد جانب دیگر نگاه از تو

بکوی تو شد اهلی پریشان حال و گوشه | چه کم گردد که یابد التفات گاه گاه از تو

ای که از آتش چهره برافروخته

شمع مجلس شد جهانرا سوخته

بر دل از شمع جفایت نشان یافت | تازه زخم بر تر ز آتش دوخته

بهر آن در من دلش در مکتب حسن | غیر بیداد و ستم هیچ نیاموخته

ز آتش

ز آتش شوق تو جانسوز و اگر آه کشم | آه ازین شعله که در جان من افروخته

اهلی از بنده گر عشق خلاصی مطلب

چون تو خود را بهمین مرتبه بفروخته

سرو بست قامت تو از ناز سر کشیده | ماهیست عارض تو از نور آفریده

چون قامت تو سرو دوران نشان ندارد | چون عارض تو ماهی چشم فلک ندیده

حسن دگر گرفته رخسار دلفروزت | گر رشکت غباری گرد رخت دمیده

آتش زده بگلشن رخسار آتشینت | گل آب گشته از شرم ز شاخ گل چکیده

بی عارض تو نوری در چشم خود نبینم | غایب مشو ز چشمم ای نور هر دو دیده

از چشم نیم مستت سرگشته آن چنانم | کز مردمان گریزم چون آهوی رمیده

کس در جهان مباد ابدحال تر ز اهلی | از یار دور مانده ز جان طمع بریده

اندر دعا شقی دل اما دردناک به | زانرا که درد عشق نباشد هلاک به

آنرا که خار کلی نشست در جگر — چون غنچه سته بسته دل او چاک چاک به
هر سر که خاک راه سهی قامت نشد — خاکش بفرق باد در زیر خاک به
نابود بود من همه شد پاک صرف عشق — از هرچه هست نیست مرا عشق پاک به
از عشق چون غرض غم درد است یار من — سنگین دل ستمگر بی ترس باک به
از آب زندگی چکنم مردم از خمار — کز آب زندگیست مرا آب تاک به

اهلی شکافت بی غم درد تو لذتی
پیوسته از غم تو دلش دردناک به

بهر نظارهای پری مار است این همه — در بنا نه ما ببین آنچه در نظر است این همه
مردمان از لمعه رویت بحیرت مانده باز — چشم سوخت جان من تا بحیرت است این همه
سرو آزاد قدت تا جلوه گر شد در چمن — بنده سرکش از آن در سر فرازست این همه
شرح شبهای جدایی گفتمش از ناز گفت — سرگذشت عاشقان دور و درازست این همه

شمع سان بی ماه رویت اهلی گشته را
ز آتش دل اشک جان در گدازست این همه

چو خط عنبرین گرد لب خندان بر آوردی — دلم را سوختی چندانکه دود از جان بر آوردی
بهر سو از خط دلکش خضر گرد قفای هست — که بهر سبزه گرد چشمه حیوان بر آوردی
گذشتی بجوار رحمت از خاک شهیدانست — بجای خار و خس اینجا گل ریحان بر آوردی
مراد دور از لبش ای بخت اگر دادی تو هم آخر — باشک چشم ترم از دیده گریان بر آوردی
بخو مایل ندیدم هرگز آن سرو سهی قد را — مگر ای باغبان آن سرو از بستان بر آوردی

شکستی ای اجل در جان اهلی نیش گل پوش
هزاران خار غم بر گلشن دوران بر آوردی

دارم از خار نهان دل آغشته چون گل دامنی — داغها بر سینه از سودای گل پیرهنی
پرده می خواهم ز چشم خون فشان پیش رخش — تا نیفتد بر رخ او چشم هر تر دامنی
سینه را صد روزن از تیر تو می خواهد دلم — تا کند نظاره روی تو از هر روزنی
خوب در عالم چنان ابرو کشیدی مار نیست — هست در چشم من از هر خار مژگان سوزنی

در شب تاریک هجران با خیال عارضت — تا سحر پیش نظر دارم چراغ روشنی

گشته خالی خود چون لاله با داغ درون

نیست از هستی مرا بر تن بجز پیراهنی

باز بردار ای عنان اختیار از دست تو — فتنه انگیز بلای و چابک صید افکنی

کوی عشق شد چون منی سرگشته بدنامی

پریشان خاطری آشفته حالی بی سر انجامی

گرد مهوشان سرگشته همچو ذره می گردم — نه یک ساعت قراری یافتم نه یک دم آرامی

نبودم دور از آن خونریز مژگان چون شفق گریان — نه بی خون جگر صبحی نه بی خوناب دل شامی

چه دانی حالت سرگشتگان وادی هجران — تو کز بزم طرب هرگز برون ننهاده گامی

مراد خاطر و کام دل از دوران ندید آری

بر سوای و حسرت مرد در سودای خود کامی

یارب بدرد عشق چو من مبتلا شوی — کز ابتلای درد کدی و همدرد ما شوی

ذلی

ذلی که چیست حال دل مبتلای من — روزی خبر دار گر ولی مبتلا شوی

تا همچو من دل تو نسوزد بداغ عشق — آگه ز درد داغ محبان کی شوی

چندانکه با تو مهر و وفا بیشتر کنم — تو بیش باز بر سر جور و جفا شوی

ما را نبود از تو گمان هرگز آنکه تو — ترک وفا کنی و چنین بی وفا شوی

ای دل بگرد آن سر زلف سیه مگرد — ترسم که پای بسته دام بلا شوی

ای بی نسوز عشق مکن آه دمبدم

ترسم که همچو شمع بباد فنا شوی

پریشان ساخت ملک از سرم آن کاکل پریشانی — ازین سنگین دلی شوخی بلای آفت جانی

سر و سامانم نشد در سر و کار غمت گفتیم — بخندید و بگفت عاشق است بی سر و سامانی

پریشان حالی شبهای خود با او بگویم — که می ترسم که بیند تا که یک آن خواب پریشانی

چو دامن گیر شد خار غم عشق تو دانستم — که خواهم چاک زد زین غصه گریبانی

مفکن وعده قتلم امروز با فردا — که نبود صبح و بر عمر اعتمادی نیست چندانی

طبیبا عمر ضایع میکنی زحمت مکش چندین — که این دردی که من دارم ندارد هیچ درمانی

زعالم کر ندارد حاصل غیر از سخن الهی

بحمد الله که دارد چون تو سلطان شنوایی

کردبغم عشق گرفتار کسی — باور نکنی شود احوال از کسی

با تو چون شرح دهم درد غم عشق ترا — چون بر کز نکنی گوش گرفتار کسی

بس که شهر غمت سوخته اند — نیست بی درد دل من بدر و دیوار کسی

نیست غم زانکه زمن یاد نیارد هرگز — غم از آنست که ناکرنشوی یار کسی

همچو گل — همچو گل دفتر الهی زرخت رنگست

بچمن گل اشکفته ز گلزار کسی

نی بی تو دمی قرار و نی تسکینم — نی صبر که بی تو یکزمان بنشینم

در حسرت انکه کی بکعبه ی تو رسم — در آرزوی آنکه ترا کی بینم

تا عمر بود از تو جدایی نکنم — با غیر تو هرکز آشنایی نکنم

خاک

خاک قدم سکان کویت باشم — نسبت بسک تو بیوفایی نکنم

روزم بغم شب بالم میکذرد — عمرم همه در محنت غم میکذرد

زانکه نیست دمی همدم بغیر الم — افسوس که بی تو دم بدم میکذرد

دور از مه رخسار تو تا کی باشم — بی لعل شکر بار تو تا کی باشم

ترسم چه اعتماد بر کردش چرخ — محروم ز دیدار تو تا کی باشم

داد از دل بی رحم ستمکار شما — یارب که مباد کسی کرفتار شما

اطوار شما غیر جفاکاری نیست — رحمت بشما باد و بر اطوار شما

هرکه در ملک جهان فنا خواهد بود — اجل مرکب بیش از خدا خواهد بود

زین جهانی که بود شیر اجل قاتل او — کی زچنگ شکن تیز دنه رها خواهد بود

هرکه در دهر بود میچشد او شربت مرگ — آنکه دایم بود هست خدا خواهد بود

از عدم هرکه بیاید بعدم باز رود — عاقبت او همه فی بلا خواهد بود

هر اسیر اجل چو بنده بمهمان خود — رفته تدبیر و وعده او خواهد بود
شربت مرگ ابسبب خورد لب تشنه خواهد خورد — بخوابگاه که بیهوش میر خواهد بود
رضا نکرد غطای تو نکرد محروم — که ترا با همه کس لطف عطا خواهد بود
کرد کار از کرم بخش تو جرم ما را — چون سزاوار همه جفا خواهد بود
گیر بخشش کرم معصیت خلق جهان — جمله گیر السبقه منزل جا خواهد بود
مانده ایم غم آتش چه زنخ چه اگر — سایه مرحمت بر سر ما خواهد بود
در صف حشر که برسید بشنو جرم خطا — حضرت شاه رسل شافع ما خواهد بود

دلا تا بکی فاف فاله رو سیاه — بغفلت کنی عمر خود را تباه
جوانی گذشت و به پیری رسید — ازین غصه گردید موی سفید
ترا هیچ خوفی ازین حال نیست — بجنت بجز جلوه مال نیست
نترسی همان باک ای بیحیا — با عصیان گردی قدت ... تا

نه از راه

نه از راه پیری تو در هم شدی — ز باری معاصی چنین خم شدی
کنی تا بکی بار عصیان بدوش — بیاد آوری مست غفلت مکوش
ترا عقد دندان چرا از هم گسیخت — نهال قدت برگ امید ریخت
خزان گشت عمرت بجز انفعال — ندارد دیگر حاصلت این نهال
برپیری گر آیت افتاد چین — نگردی همان مرگ برحق یقین
مشو غافل ای دل ز احوال خویش — زمانی نظر کن بافعال خویش
نه طاعت کنی نه تو صبح و مسا — نه با شکر خدای تو بر لب رضا
گنه کردنت ای بیحیا تا بکی — نبودت بجو آتش تا بکی
بهوس های آخر تو ای ناخلف — که گردیده عمرت سراسر تلف
که یک اجل جلو بر در زند — کلهنا امیدی چه بر سر زند
که تا کی ز دست تازه سازی بنفس — که باشد در آن وقت ترا دسترس
جهان تا جهان باشد معصیت — ز لطف روی گردان بجو مغفرت

کنون دست بردار ای شرمسار　　بسوز دلی دیدهٔ اشکبار
بگو از سر صدق روی یقین　　که یا رب تو ای ارحم الراحمین
بحق صفاتت که ذاتت بود　　که ذاتت که عین صفاتت بود
که احمد سر جمله انبیاست　　بخاک رهش دیده سرمه هاست
بحق علی صاحب ذوالفقار　　که کوه از نهیبش شود بیقرار
الهی بزهرای سوخته　　که شد آتش داغ افروخته
بحق حسن شاه دنیا و دین　　سرور دل سید المرسلین
چو او را دل از زهر که صد پاره شد　　فلک را از این غم جگر پاره شد
بلب تشنهٔ وادی کربلا　　گرفتار بیداد شمر دغا
نهال گلستان خیر النسا　　گل زینت گلشن لافتا
شه کربلا قبلهٔ عالمین　　ضیابخش چشم نور حسین
بحق سر پای پر خون او　　بسوز جراحت افزون او

بحلقوم

بحلقوم مجروح آن نازنین　　بخون تنی کز و لاله گون شد زمین
بحق یتیمان آن بیوطن دشت　　که از گریه‌شان آب از سر گذشت
بحق علی شافع عاصیان　　بباقر انیس دل شیعیان
الهی بجعفر که زان شه بپا　　قوانین شرع رسول خدا
بموسی که زین بنده ره نماست　　نهال گلستان آل عباست
بحق رضا شهریار جهان　　بروز جزا ملجاء عاصیان
بود درگهش قبلهٔ اهل دین　　طواف درش کعبهٔ عارفین
امامی که خاک درش بیبدیل　　بود سرمهٔ دیدهٔ جبرئیل
شهنشاه مسموم محنت نصیب　　جگر پاره مبتلای غریب
بحق تقی سرور متقین　　بحق نقی زینت افزای دین
بحق حسن کز قمر انور است　　شهی کز فلک صاحب عسکر است
بمهدی عصر در زمن صاحب است　　که از دیدهٔ شیعیان غایب است

دم بر سینه ام تنگ آید نفس | نیاید دگر کار از هیچ کس
ز حسرت مرا اشک ریختن بود | اجل در پی جان شیرین من
بود در کمین گاه شیطان من | که گیرد با فسانه ایمان من
نبود در آن لحظه کس دادرس | مرا یا الهی تو فریاد رس
درین دم که از دوزخ بی شمار | بر آید تف شعله جان گداز
بده جای از خلد از رحمتت | نگهدار در پرده عصمتت
چه آرند میزان بای حساب | در سنجند باهم گناه صواب
ز احسان کران گناهان من | نه غفلت نظر کن تو بر روی من
ز آتش در آید شرار شتاب | هوا گرم گردد چه از آفتاب
عرق همچو سیلاب گردد روان | ز تاب عطش چون بر آید زبان
ز کوثر کنی یاربم کامیاب | بدست علی شاه مردان آب
بود کار ما گرچه یا رب تباه | ز عصیان شود روی ما را سیاه

الهی

الهی بحق چار ده سروران | به بخشا مرا با جمله عاصیان
بخصوص عزلت که عاصی بود | غریق بحار معاصی بود
نه دارد بغیر از تو دیگر کسی | بلطف تو امید دارد بسی
بمحشر در آید در آن ازدحام | به بخش با ولاد خیر الانام
بود کلب ایشان بروی یقین | ز روز ازل تا دم آخرین

نقل موسی علیه السلام | شبانی نمودن بر شعیب

چونکه فرمان گشت از سر الغیب | تا کند موسی شبانی بر شعیب
از غضب وز نی زنبیلش بره | رفت از صحرا بسوی دره
گوسفند در کوه صحرا امید وید | زانبس بیچاره موسی میرمید
از دویدن خسته آن گوسفند | عاقبت موسی زدی بر پاش بند
دید موسی گوسفند از بس دوید | گل بسوی سینه او مسطید
سوخت دل از ره شفقت گشت | بر گرفت او بر سر آغوش گذشت

چون همی موسی بر آتش کرد کباب | کرد با او از ره شفقت خطاب
پس دویدم از پیت ای گوسفند | شد دلی من از برای تو نژند
بود خوفم بهر تو در جستجو | از برای تو دویدم کوه بکوه
من بترسیدم که تو بیچاره ای | از بیابان طعمهٔ گرگان شوی
از برای خاطر تو خسته ام | نه ز بهر خود ترا بگرفته ام
این تکلم چون بآن بره نمود | این ندا را تا که سوی حق شنود
جز تعالی رحم بر بره چنین | من ترا کردم کلیم خویشتن
رحم چون کردی بآن بسته زبان | من بیم چه مادر مهربان
من ترا کردم نبی بعد از شعیب | تو وصی او شوی بی شک و ریب
ای دل غافل ببین موسی چه کرد | در عوض با او خدا یش چه کرد
تا توانی بهر خود اندیشه کن | رحم انصاف مروت پیشه کن
تا ترا لطف خدا رحمت کند | با تو در هر دو جهان شفقت کند

هر که دارد

هر که دارد رحم انصاف قوی | میکند آخر خدا وارا نبی
ایدلا بر بینوایان رحم کن | ناتوانی بود لانرا رحم کن
رحم کر مروت نباشد در دلت | بهرهٔ از ایمان نداری راشیت
کر بدست ار بیچاره ء | از وطن وامانده ء ور افتاده
حق تعالی بر تو رحمت میکند | روز محشر بر تو شفقت میکند
یا کلیم الله بر من کن کرم | چون تو هستی صاحب لطف کرم نعم
چون شدی بر گوسفندی تو رحیم | حق تعالی کرد نام تو کلیم
بر من بیچاره هم رحمی بکن | از مروت ها تبسی خود لطف کن
زین سبب نشستهٔ بر این سریر | تا شوی بیچاره کانرا دستگیر
... بیچارهٔ بی خانمان | چشم امید از تو دارم در جهان

هر که خواند ها عا طمع دارم
زانکه من بنده گنه کارم

وار الصفا و تبرکاتمز خوب و لا بتون
فر بخت قاره کوردم هیچ بر صفاسن

جرق ایله دم بدم عمر عزیز بت بملکده
بر کون کوزم کوردم و ده اول صفاسن